

میشا

داوید را یک شب در مهمانی شهرداری دیدم. من به عنوان عکاس خبرنگار دعوت داشتم. او که با یکی از همکاران روزنامه نگارم آشنا بود به محض اینکه فهمید ایرانیم با هیجان آمد کنارم ایستاد و گفت: " میدونین! من سالها ایران زندگی می کردم، زمان شاه. "

برایم تازگی نداشت، این حرف را از زبان خیلی از خارجی ها شنیده بودم. کسانی که در آن دوران به علتی در ایران کار کرده بودند. اجازه گرفت که کنارم بنشینند. بعد از چند دقیقه سکوت انگار که سالها در انتظار چنین لحظه ای باشد با حرارت گفت: " اواخر دهه شصت بود. بیست و هفت هشت سالی از جنگ جهانی دوم گذشته بود و ما در اتریش زندگی فقیرانه ای داشتیم. من نوازنده ترومپت بودم و استخدام در ارکستر سنفونیک تهران زندگییم را از این رو به آن رو کرد. در ایران زندگی مرفهی داشتم و اگر انقلاب نشده بود هرگز به فکر ترك ایران نمی افتادم. "

حرف های داوید مرا به سال های گذشته برد. از وقتی که سودابه فخرآبادی همبازی دوران کودکیم دنبال خوانندگی رفت من هم به جرگه تماشاگران اپرا پیوستم. اپرایی نبود که در تهران اجرا شود و آنرا نبینم. در دوران نوجوانی هر وقت خانه سودابه فخر آبادی می رفتم صفحه ای روی گرامافون می گذاشت و در باره آهنگ ساز و قطعه ای که پخش می شد تعریف می کرد. بیشتر وقت ها برای اینکه توجه ما را بیشتر به موسیقی جلب کند، هنگام شنیدن قطعه داستانی در مورد آن سر هم می کرد. شاید بعضی هایش هم درست بود. بنهوون را مجسم می کرد که در وسط ارکستر نشسته که شاید صوتی از قطعه ای که ساخته، بشنود. سودابه با تحریک احساسات ما، موسیقی کلاسیک را به میانمان آورد. اولین اپرایی که در تهران اجرا شد، کوزی فان توتته را همراه با سودابه در سالن هنرهای زیبا تماشا کردیم. هنوز تالار رودکی ساخته نشده بود. شنیده بودم که چند نفر از نوازندگان سازهای بادی ارکستر سنفونیک تهران اروپایی هستند. هیچوقت نوازندگان سازهای بادی ایرانی تعریفی نبودند و همیشه ارکستر در این قسمت لنگ بود. صدای والس دانوب آبی در سالن شهرداری وین طنین انداخت و دعوت داوید برای رقص من را به خودم آورد. هرچه اصرار کردم که والس وینی نمیدانم مرا جدی نگرفت. گفت: " شما ایرانی ها همیشه تعارف می کنید. "

دست به دور کمرم انداخت و با صدای موسیقی یوهان اشتراوس شروع به چرخاندن کرد. بعد از چند حرکت اول وقتی متوجه شد که واقعا در والس وینی مهارتی ندارم، برای اینکه سقوط نکنم پیشنهاد کرد نگاهم رادر حین رقص به شانه اش بدوزم. با وجود این که سفارش او را بکار بردم، وقتی صدای والس

خاموش شد از شدت سرگیجه کم مانده بود روی زمین ولو شوم. سفت داوید را چسبیدم. دست دورشانه ام انداخت و به سر میز راهنماییم کرد و کنارم نشست. ناگهان بدون مقدمه شروع کرد از زنی به نام میشا حرف زدن: "میشا یکی از زیباترین زنهای ایران بود. او یکی از خوانندگان سوپرانوی اپرای تهران بود. در تمام اپراهایی که اجرا کرد من جزو ارکستر بودم."

داوید با هیجان خاصی حرف میزد. بنظر آمد شصت سالی داشته باشد. وسط سرش کم مو بود و موهای اطراف سر بیشتر به سفیدی می زد، صورت سرخ و شکم برآمده ای داشت. وقتی حرف می زد گاهی به نفس نفس می افتاد. میخواستم به او بگویم که نزدیک ترین دوست زندگیم یکی از خوانندگان اپرای تهران بود ولی داوید فرصت نداد. فکر کردم حتما این میشای داوید را در اپرایی دیده ام. یک گیلای شراب قرمز برای من ریخت و گیلای هم برای خودش. گیلایش را به گیلایم زد و کمی از آن سر کشید و بدون مقدمه گفت: "ما قرار بود ازدواج کنیم، من و میشا، اگر انقلاب نشده بود."

سرش را با تاسف تکان داد: "همان روزهای اول انقلاب پدر میشا را گرفتند، ارکستر سنفونیک به حال تعطیل در آمد. مدتی را در بیکاری و سرگردانی گذراندم. میشا خیلی درگیر پدرش بود. در همان دوران مهلت ویزای من تمام شد و قراردادم نیز با وزارت خانه تمدید نشد. به اتریش برگشتم به امید این که وضع ایران زودتر سروسامانی بگیرد. آخرین باری که میشا را دیدم خیلی بهم ریخته و نگران بود. هر روز چند نفر را اعدام می کردند."

داوید گیلایها را دوباره از شراب قرمز پر کرد و گیلایش را لاجرعه سر کشید. صورتش قرمز شده بود. پرسیدم: "پدر میشا آزاد شد؟"

گفت: "نه، بدبختی از همین جا شروع شد. پدرش چند ماه، بنظرم هفت، هشت ماه زندان بود. میشا برایم مرتب نامه می داد. برای دیدن پدرش خیلی تلاش می کرد. حتی پیش چند تا از آخوندهای مهم رفت ولی هرگز موفق نشد او را ببیند. پدرش را اعدام کردند. تا قبل از آن میشا جواب نامه هایم را می داد، ولی بعد از آن نامه هایش قطع شد."

فکر کردم اگر اسم واقعی و فامیل میشا را می دانستم شاید می فهمیدم که داوید راجع به چه کسی حرف می زند.

پرسید: "چند ساله اتریش هستین؟"

گفتم: "بیست و سه سال"

پرسید: "هیچ در این سال ها ایران رفتین؟"

گفتم: "آخرین بار 5 سال پیش ایران بودم. امسال هم خیال دارم دوهفته دیگر به ایران بروم." گفت: "می خواهم یک خواهشی از شما بکنم. میخوام همیشه را برایم پیدا کنین. قبول می کنین؟" پرسیدم: "آیا نشانی از او دارید؟"

سروش را به علامت مثبت تکان داد. شماره تلفنم را گرفت. دیگر از بودن در مهمانی لذت نمی بردم. داوید ذهن من را به سالهای پیش برده بود. می خواستم تنها باشم. از داوید خداحافظی کردم و مجلس مهمانی را ترک کردم. پیاده به طرف خانه میرفتم و به خوانندگان اپرای تهران فکر می کردم. به حسین سرشار که دچار فراموشی شد و در زمان بیماری تنها جایی را که به خاطر داشت تالار رودکی بود، به منیر وکیلی که در مهاجرت بر اثر تصادف در گذشت، به فخره صبا که در دهه بیست خوانندگی اپرا را آغاز کرد و در زمان فوت از او به عنوان همسر بنیانگذار دانشگاه باهنر کرمان یاد شد و نه خواننده اپرا. هفته بعد داوید به دفترم زنگ زد. قرار گذاشتیم چند روز قبل از پروازم به ایران به دفترم بیاید. روز موعود آمد و یک کارت پستال و پاکتی حاوی پول به من داد. گفت: "خواهش می کنم اگر همیشه را پیدا کردید این ها را به او بدهید."

پشت کارت پستال همیشه را به خط خاصی نوشته بود. گفت: "به او بگوئید به هر کشوری که ویزا لازم ندارد برود، میرم و میارمش اتریش، بگوئید به ترکیه برو د."

پرسیدم: "نمی خواهید نامه ای همراه این پول ها برایش ببرم، شاید بهتر باشد این ها را برایش بنویسید."

گفت: "نه، فایده ندارد. سالهاست که برایش نامه یا کارت می فرستم ولی جوابم را نمی دهد. میدانم زنده

است. میدانم نامه هایم به دستش می رسد چون هیچ وقت هیچ نامه ای برنگشته."

پول و آدرس را از داوید گرفتم و قول دادم که خواسته او را انجام دهم. از ابتدای ورودم به تهران مترصد بودم در اولین فرصت به آدرسی که داوید داده بود بروم. نه فقط بخاطر داوید که بخاطر کنجکاوی خودم میخوام همیشه را پیدا کنم. یک روز صبح آژانس گرفتم و آدرس میشا را به راننده دادم. تاکسی به طرفهای شرق تهران رفت. به محله ای رسید که برایم آشنا بود. سر کوچه ای ایستاد. دبیرستان آرم، مدرسه ای که دوران دبیرستان را در آن گذراندم. اسم مدرسه عوض شده بود. از تاکسی پیاده شدم و سر کوچه به تماشا ایستادم. دختران با مقنعه و بعضی ها با چادر سیاه از در مدرسه بیرون می آمدند. همان ساختمان، همان کوچه بن بست. بیشتر روزها قبل از اینکه وارد مدرسه شویم، میرفتیم توی این کوچه و جورا ب های ساقه کوتاهمان را بالا می کشیدیم. ناظم مدرسه خانم شیکی با موهای میزانیلی شده همیشه کنار در می ایستاد و جورا بها و روپوش و آرایش صورتان را کنترل می کرد. گاهی خانم مدیر هم کنارش ایستاده

بود. زن قد بلند باریک اندامی با موهای سیاه و چشم های سیاه درخشان که میترسیدم به چشمهایش نگاه کنم. خیلی جدی بود. وقتی چند نفر از دختران مدرسه در يك گردش علمی در جاده فشم به دره سقوط کردند از کاربرکنارش کردند.

به طرف انتهای کوچه به راه افتادم. با هر قدمی که برمیداشتم خاطره ای به ذهنم میآمد. بیشتر خانه ها تغییرکرده بودند. اما کوچه همان شکل سابق را داشت. چند پسر بچه وسط کوچه فوتبال بازی میکردند. روبروی خانه ای ایستادم و زنگ در را فشار دادم. قلبم بی دلیل تند تر از حالت عادی می طپید. پسر بچه ها دست از بازی برداشتند و به من خیره شدند. صدایی از درون خانه نیامد. در خاکستری آهنی، دیوار آجری قدیمی. دوباره زنگ را فشار دادم. یکی از پسرها با چشم های درشت سیاه نگاهم کرد: "جواب نمیده، ببخود زنگ نزنین. "

پرسیدم : "از کجا میدونی؟"

پسر دیگری گفت: " میدونیم، درو رو کسی باز نمیکنه. "

نگاهی به انتهای کوچه انداختم : "میشناسیش؟"

"بعله ، دیوونه اس. یک دفعه توپمون افتاد تو حیاط ش، کاریمون نداشت ، توپو بهمون داد ، ولی آدم ازش می ترسه".

یکبار دیگر زنگ خانه را فشار دادم ولی خبری نشد.

"بچه ها هیچوقت دیدین از خونه بیاد بیرون؟"

پسری که دورتر از همه وسط یک دروازه کوچک فوتبال ایستاده بود گفت : " شب ها میاد بیرون. "

یکی دیگر از پسرها گفت: "بعله، هر شب. ما خونه امون اونجاست، بعضی وقتها از پشت پنجره می بینمش. "

با دستش اشاره به خانه ای مشرف به خانه میشا کر د.

اولین فکری که به سرم زد این بود که برگردم خانه و دیدن میشا را فراموش کنم. فکر کردم وقتی به اتریش برگشتم به داوید میگویم که میشا دیوانه شده، یا میگویم از آن خانه رفته و کسی هم آدرس جدیدش را ندارد. ولی حالا خودم وسوسه شده بودم که او را ببینم. تاکسی گرفتم و غرق در افکارم به خانه برگشتم. تمام روز به فکر میشا بودم و حسی غریب من را می کشاند که حتما او را ببینم.

ساعت هشت شب دوباره آژانس خبر کردم. سر همان کوچه پیاده شدم. پسر بچه ها نبودند. از کنار دیوار مدرسه گذشتم و رسیدم به در خانه میشا. فکر کردم دوباره زنگ بزنم ولی یاد حرف های بچه ها افتادم که

در را به روی کسی باز نمی کند. ایستادم به انتظار این که شاید میشا از خانه بیرون بیاید. به دیوار تکیه دادم. فکر می کردم اگر یکی از همسایه ها از خانه بیرون بیاید و من را که در تاریکی کمین کرده بودم ببیند حتما مشکوک خواهد شد. ناگهان درخانه باز شد و شبحی بیرون آمد. بی اختیار با صدائی آرام و لحنی آشنا گفتم: "میشا!"

زنی ظریف و لاغر اندام، پیراهن بلندی به تن داشت که آستین هایش را بالا زده بود. موهای سرش را از ته تراشیده بود. ایستاد و نگاهم کرد. دوباره گفتم: "میشا!"

و بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: "من مینو هستم، از طرف داوید آمده ام."

میشا مقابلم ایستاد و چند ثانیه نگاهم کرد. دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم. درنور کمرنگ کوچی به بازوهای استخوانی و صورت پلاسیده اش نگریستم. هیچ نشانی از قیافه ای آشنا در او ندیدم. بنظرم زنی صد ساله آمد. گفتم: "از طرف داوید براتون پیغام آوردم. می تونم چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟"

برگشت و درخانه را باز کرد و در سکوت اشاره کرد که وارد شوم. پشت سرش وارد حیاط شدم. از کنار چند گلدان یاس گذشتم. حوض کوچکی در میان باغچه ای پرگل به چشمم خورد. قبل از این که وارد ساختمان شویم از زیر طاقی از گل های رازقی و نسترن گذشتیم. عطر گل در فضا پیچیده بود. کلید انداخت و در ساختمان را باز کرد و چراغ راهرو را روشن کرد. وارد سرسرا شدیم. بوی نم و کهنگی میآمد. کف سرسرا موزائیک بود. موزائیک های سیاه و سفید. میشا در سکوت وارد اولین اطاق سرسرا شد. پشت سرش رفتم. تعارفم کرد. روی صندلی لهستانی نشستم. میشا هم روی صندلی دیگری مقابلم نشست و پرسید: "شما از کجا داوید را می شناسید؟ برایم بگوئید."

برایش گفتم که اتریش زندگی می کنم و با داوید بطور اتفاقی آشنا شدم. دست کردم توی کیفم و پولی را که داوید داده بود همراه با کارت پستال روی میز گذاشتم. گفتم: "این ها را داوید برای شما فرستاده که از ایران خارج بشین. می خواهد شما را به اتریش ببرد. فکر می کند بهترین کار اینست که شما به ترکیه بروید."

میشا پوزخندی زد "از ایران خارج بشم؟ حالا؟ که چکار بکنم؟"

نمی دانستم چه بگویم. تنها کلمه ای را که به ذهنم رسید گفتم: "زندگی، که زندگی کنین."

سری تکان داد و زیر لب گفت "آره، زندگی کنم."

سکوت کردم، پرسید: "داوید الان چکار میکنه؟"

گفتم: "توی ارکستر فیلارمونیک وین میزنه"

ناگهان و بدون هیچ فکر قبلی پرسیدم: “فخرآبادی یادتون میاد؟”
ناگهان چشم هایش گرد شد و با حرارت گفت: “سودابه رو می‌گید؟”
آهی از ته دل کشید: “طفلک معصوم”

گفتم: “سودابه قدیمی ترین و بهترین دوستم بود.”

گفت: “چرا زودتر نگفتین، ما همکلاس بودیم. با هم در کنسرواتوار وین درس خواندیم. تقریباً هم زمان برگشتیم به ایران. داوید به شما چیزی نگفت؟”

گفتم: “نه، راستش فرصت نشد”

نمی خواستم به میشا بگویم که آن شب داوید آنچنان با حرارت از شما حرف میزد که به من مهلت نداد راجع به سودابه از او بپرسم. ناگهان احساس کردم دیگرمیشا در این اطاق نیست. نگاهش تغییر کرده بود. از جایش بلند شد. پیراهنش را صاف کرد و به طرف در رفت و گفت: “همراه من بیاین.”

وارد سرسرا شدیم. به دنبال میشا از پله ها بالا رفتم. کناره قرمز با میله های طلایی روی پله ها محکم شده بود. بالای پله ها مقابل در چوبی سفید رنگی ایستاد و چراغ را روشن کرد. کلیدی را از زنجیری که به گردنش آویخته بود بیرون کشید و در قفل چرخاند. در اطاق را باز کرد و کلید چراغ را زد. اطاق روشن شد. شگفت زده به دورو بر نگاه کردم. دورتا دور اطاق **توسکا، کارمن، چوچوسان، ویولتا، می می، ایدا** کنار هم ایستاده بودند. روی دیوارهای اطاق عکسهایی در اندازه های مختلف از خواننده های زن اپرا به چشم می خورد. میشا از کنار مانکن ها به آرامی می گذشت و به لباسها دست می کشید. از کنار تصاویرروی دیوار گذشتم و مقابل هر تصویر مدتی ایستادم. ناگهان چشم هایم روی عکسی خیره ماند. تصویر سودابه فخرآبادی بود و در کنارش زنی زیبا. برگشتم و به چشمهای میشا نگاه کردم. بغض گلویم را گرفته بود. احساس کردم هر لحظه ممکن است تعادل را از دست بدهم. روی تنها کاناپه ای که توی اطاق بود نشستم. کاناپه ی استیل با رویه قرمز و پایه های طلایی. حالا می توانستم تمام ابعاد اطاق را با دقت ببینم. پرده مخمل قرمزی سرتاسر دیوار روبرویم را پوشانده بود. روی سر بخاری دست راست دو شمعدان چند شاخه با پایه های برنجی و در میان آن آئینه ای با قاب برنجی به چشم خورد. کنار کاناپه میز کوچکی با پایه های برنجی، کف اطاق با موکت قرمز یک دست پوشانده شده بود.

میشا با یک حرکت تند و ناگهانی مقابلم روی زمین نشست. “این ها را می بینید، همه را با کمک سودابه آوردیم اینجا. آن روزهایی که مردم داشتند پادگان ها را از اسلحه خالی می کردند، من و سودابه هم رفتیم

به انبار تالار رودکی. فکر می‌کنم آن روز ما دوتا تنها کسانی بودیم که داشتیم بو می‌کشیدیم که دیگر هنر اپرا از این مملکت رخت خواهد بست. برخلاف خیلی‌ها که خوش بین بودند، ما دوتا خیلی بد بین بودیم." همیشه درست می‌گفت. سودابه هیچوقت در هیجان‌ات انقلابی ما شرکت نکرد و همیشه در بحث‌های ما قبل از انقلاب یکی از طرف‌های مخالف بود. او می‌گفت انقلاب یعنی مرگ و خون‌ریزی و ما تا این حرف را از دهان فخر آبادی می‌شنیدیم دسته‌جمعی می‌ریختیم سرش: "کی گفته انقلاب یعنی مرگ؟" فخر آبادی می‌گفت: "برید تاریخ انقلاب‌های دیگر را بخوانید تا بفهمید من چه می‌گویم" و یکی از ما می‌گفت: "یعنی همه قاتلیم که داریم انقلاب می‌کنیم؟" می‌گفت: "شما‌ها نه، ولی حاضریم با شماها شرط ببندیم. ببینید چقدر آدم بیگناه کشته خواهد شد" و ما که آنقدر گرم بودیم که مرگ را برای ضد انقلابی‌ها لازم می‌دانستیم داد می‌زدیم و او را هم ضد انقلاب خطاب می‌کردیم.

پرسیدیم: "چطوری این‌ها را از تالار رودکی بیرون آوردین، مگه کسی نبود شماها را ببیند" همیشه گفت: "ما هرکدام دو چمدان با خودمان برداشته بودیم. نمی‌خواستیم دزدی کنیم. می‌خواستیم این‌ها را حفظ کنیم. کارکنان تالار رودکی ما را می‌شناختند و آن روز شهر قیافه دیگری داشت. کسی در بند این نبود که مواظب انبار تالار رودکی باشد. آنجا که اسلحه‌ای پیدا نمی‌شد. نگهبان‌های تالار ما را می‌شناختند. از نگهبان اجازه گرفتیم. گفتیم که آمده ایم وسایل خودمان را برداریم. او هم حرف ما را قبول کرد. چمدان‌ها را پر کردیم و بردیم گذاشتیم خانه‌مان. خوشحال بودیم که این ثروت بزرگ را از دست لومپن‌هایی که آن روزها شهر را قبضه کرده بودند، نجات دادیم."

همیشه ساکت شد. رفت مقابل مانکن **توسکا** ایستاد و لباس را از تن مانکن برداشت. پیراهنی بود از مخمل قرمز که دور یقه و لبه آستین‌های آن نوار طلائی دوخته شده بود. کلاه گیس سیاه را از سر مانکن برداشت. به طرف دستگاه گرامافونی در گوشه اطاق رفت و از قفسه کنار آن صفحه‌ای برداشت و روی گرامافون گذاشت. به گوشه اطاق رفت و پشت پاراوان از چشم پنهان شد. در فکر حرف‌های می‌شد که ناگهان مقابل ایستاد. در لباس **توسکا** جوان و زیبا شده بود.

"می‌خواهم این را به یاد داوید برای شما بخوانم"

Vissi d'arte

گرامافون را روشن کرد و صدای موسیقی در فضا طنین انداخت. همیشه همراه با موسیقی شروع به خواندن کرد کاملاً در نقش **توسکا** که برای معشوقش می‌خواند فرو رفته

بود. صدای لطیف و گرمی داشت و چه مسلط و با مهارت می خواند.

“به داوید بگوئید که بیداش خواندم.”

آنچنان فضا من را گرفته بود که نمی دانستم چه بگویم. با ناشیگری گفتم:

“امیدوارم این آواز را در وین برای داوید بخوانید”

صدای عجیبی از دهان میشا در آمد که نه خنده بود و نه گریه. مخلوطی از ناله و فریاد. يك لحظه فکر کردم شاید بی خود نیست که بچه های همسایه می گویند این زن دیوانه است. اما صدای میشا من را دوباره به خودم آورد. “تا مدت ها ، تا چند سال ، همه این ها که می بینید در چمدان بود. قبل از اینکه سودابه از ایران برود، به من هم پیشنهاد کرد. میگفت باهم میرویم یکی از کشورهای اروپایی، ولی برای من مهم این بود که در کشور خودم بمانم. با این که همین مملکت پدرم را از من گرفت باز هم می خواستم برای مردم خودم بخوانم. تازه وارد کار حرفه ای شدن در اروپا آسان هم نیست. ما هر دو اروپا درس خوانده بودیم و می دانستیم که چقدر رقابت در کارهای هنری انسان را فرسوده می کند. نه، من ماندم و تصمیم گرفتم اپرا را به خانه خودم بیاورم. می خواستم یک خانه قدیمی داشته باشم. می خواستم باغچه داشته باشم. مثل تالار رودکی که قبل از این که واردش بشوی، باغچه بزرگی احاطه اش کرده است. می خواستم آنقدر بمانم تا بتوانم بار دیگر بخوانم. این خانه قدیمی مادرو پدرم است اطاق ها پنجره ندارند. می بینید ، پنجره ها را دادم پوشاندند. تمام دیوارها را عایق کردند.”

به خودم جرئت دادم و پریدم وسط حرفش: “آیا تماشاگر هم دارید؟”

“تا روزی که مادرم زنده بود او تنها تماشاگرم بود.”

دوباره به طرف صفحه ها رفت و از میان آن ها صفحه ای را بیرون کشید و گذاشت روی گرامافون.

کیمونوی چوچوسان را از تن مانکن در آورد و به پشت پاراون رفت. وقتی برگشت خنجر کوچکی را

در دست می فشرد

Tu, Tu, Piccolo Iddio

نشست روی زمین و خواند. این آریای محبوب فخرآبادی بود که اغلب برایمان می خواند. اشک هایم بی

اختیار به راه افتاد. وقتی آواز میشا تمام شد آمد روی کاناپه کنارم نشست. کلاه گلپوش را برداشت.

“میدونین، از روزیکه خواندن زن در این مملکت ممنوع شد من هم مردم. هر کسی برای هدفی متولد می

شود. من هم متولد شدم که بخوانم. روح من مرده ، آي کاش شهامت داشتم و مثل **چوچوسان** خودم را با

همین خنجر می کشتم. ولی هر بار که نوک سرد و تیز خنجر را به پوستم نزدیک می کنم از وحشت آن را

به گوشه ای پرت می کنم. ”

پرسیدم: “چرا از ایران نمیرین یک جای دیگه؟ بیائین اتریش ، آنجا که داوید هم هست و پیداست خیلی شما را دوست دارد.”

“ما می خواستیم از دواج کنیم. می خواستیم دوتا بچه داشته باشیم” سکوت کرد. بعد از چند دقیقه از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت. ایستاد و نگاه کرد. از نگاهش پیدا بود که میخواهد دنبالش بروم. از پله ها پائین رفت و وارد اطاق دم دری شد . پولهائی را که برایش برده بودم از روی میز برداشت و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت “این ها را برگردانید به داوید، دیگر خیلی برای این حرفها دیر شده” فرصت نداد حرفی بزنم. راه افتاد و وارد حیاط شد و به طرف در خانه رفت. در حیاط را باز کرد. میان دو لنگه در ایستادم و برگشتم به پشت سرم نگاه کردم. دیدم که دیوار خانه از پیچک های سبز پوشیده شده و پنجره ای به چشم نمی خورد. قبل از اینکه در را ببندد گفت “کاش شهادت سودابه را داشتم.” در خانه را پشت سرم بست. چند دقیقه ای مبهوت در تاریکی کوچه ایستادم. ناگهان صدای ضجه ای دردناک شنیدم. دستم را روی زنگ در گذاشتم . اندکی مکث کردم. دستم را از روی زنگ برداشتم و به سرعت به سر کوچه رفتم. تاکسی گرفتم و خودم را به خانه رساندم.

صبا با چشم های ورم کرده و سری که از درد روی گردنم سنگینی می کرد از تخت بیرون آمدم. نور آفتاب اطاق را پر کرده بود. پرده را کنار زدم. خانه مشرف به حیاط یک مدرسه ابتدائی دخترانه بود. دختر بچه ها با روپوش های سرمه ای و مقنعه سفید، گل های مارگریتی را در میان دشت تصویر می کردند. دونفرشان طناب می انداختند و سومی از میان طناب می پرید. در گوشه ای سه نفر لی لی بازی می کردند و در گوشه ای دیگر چند نفر دایره وار روی زمین نشسته بودند و دخترکی هشت، نه ساله در میان دایره ایستاده بود و با صدائی رسا و زیبا آواز می خواند.

ویدا مشایخی 2010

وین